



Mornick: مترجم

لطفا این ترجمه را فقط از ادرس های

ذکر شده تهیه کنید.

Myanimes.ir

@myMangas

@myAnimes

@myAnimess

Chapter 6

املاک او در میان سرزمین سبز غلتانی گسترده شده بود. هرگز چیزی مانند این ندیده بودم، حتی خانه اربابی قبلی ما نیز با آن قابل مقایسه نبود. آنجا پوشیده از رزها و پیچک های عشقه بود، همراه با پاسیوها و ایوان ها و پلکان هایی که از گوشه و کناره هایشان گیاهان رشد کرده و جوانه زده بودند. زمین ها و محوطه آنجا پر از درخت بود، اما به حدی امتداد یافته بود که من به سختی می توانستم ردیف های دوردست جنگل را ببینم. (مترجم: توصیف کردن مزخرف ترین قسمت ترجمس :) آنجا پر بود از رنگ، نور آفتاب و جنبش و حرکت و ترکیب و ساختار.... من به سختی می توانستم به این سرعت همه این ها را هضم کنم. نقاشی کشیدن از اینجا بی فایده بود و قطعاً نمی توانست حق مطلب را ادا کند.

وقتی دریافتم آنجا کاملاً ساکت و خالی است، حیرت جای ترسم را گرفت. حتی باغی که از آن عبور می کردیم و راهی پر از ماسه و سنگریزه داشت که به در های اصلی خانه ختم می شد، نیز به نظر می آمد که در خاموشی و سکوتی عمیق فرو رفته است.

بالای سر ما زنبق های یاقوتی، گل های برفی رنگ پریده، نرگس های زرد با آرایش زیبایی توسط نسیم ملایمی تاب می خوردند و رایحه خوشبویشان را در هوا پراکنده می ساختند؛ بوی گند فلزی که باعث بیهوشیم شده بود مشامم را آزد.

قطعا این جادو بود، زیرا اینجا بهار بود. چه جادوی پستی را به کار گرفته بودند تا سرزمینشان را اینقدر متفاوت با ما بسازند، تا فصل ها را طوری کنترل کنند انگار صاحب آن ها هستند؟

همان طور که بخاطر لایه های زیاد لباس هایم در حال خفگی بودم، عرق از سقوط فقراتم سرازیر شد. مچ های دستم را چرخاندم و روی زین اسب جا به جا شدم. هر بند و رشته ای که مرا نگه داشته بود از بین رفته بود.

پری پرسه زنان جلوی من حرکت می کرد، با یک حرکت نرم و قوی به چابکی جستی زد و از پله های مرمرین مجلل که به در های چوب بلوط منتهی می شد بالا رفت. در روی پاشنه چرخید و در سکوت باز شد و او پرسه زنان و در سکوت داخل شد.

او تمام این ورود بی عیب و نقص را برنامه ریزی کرده بود_اینکه منو بیهوش نگه داشته بود و خب من نمی دونستم کجام، نفهمیدم از چه مسیری رسیدیم خونش یا اصن چه سرزمین های مرگبار جن و پری دیگه ای در انتظار من بودن.

دنبال چاقویم گشتم اما جز لایه های لباس های نخ نمایم چیزی نیافتم. فکر اینکه پنجه های او وارد شنلم شده تا چاقویم را بیابد، دهانم را خشک کرد. اسبم به میل خود پای پله ها توقف کرد و من سعی کردم خشم و وحشت و انزجار را از خودم دور کنم. پیام واضح بود. این برج سر به فلک کشیده به نظر می آمد مرا تماشا می کند، و منتظرم است.

از بالای شانه هایم نگاهی به دروازه های همچنان باز انداختم. اگر عجله می کردم و با یک جهش به سمتش می پریدم حتما تا آنموقع هم باز می بود.

جنوب_تمام کاری که باید می کردم رفتن به جنوب بود، و بالاخره موفق می شدم که به دیوار برسم. البته اگر تا قبل از آن با چیزی روبه رو نمی شدم. افسار اسب را به زور می کشیدم اما او همچنان ثابت ایستاده بود، حتی زمانی که پاشنه های پایم را در پهلویش فرو کردم. هیس تیز و آهسته ای از دهانم خارج شد. خب باشه! پاهامو که هنوز دارم!

وقتی به پایین پریدم زانوانم خم شد، ذراتی از نور جلوی چشمانم ناگهان درخشید. به زین چنگ زدم و قیافه ام درهم رفت، در حالیکه کل حواس پنجگانه ام به خاطر گرسنگی و درد از کار افتاده بود.

حالا_همین حالا باید می رفتم.

من باید می رفتم اما دنیا هنوز داشت می چرخید و می درخشید. فقط یک احمق، بدون غذا و انرژی می دوید و فرار می کرد.

من با این وضع نمی توانستم نصف یک مایل را هم بروم. من نمیتوانستم نصف یک مایل را هم بروم قبل از اینکه او مرا بگیرد و همانطور که قول داده بود درست مانند رشته های روبان تکه تکه ام کند.

نفسی عمیق و طولانی کشیدم. غذا_باید غذا گیر بیارم، و اونوقت تو فرصت بعدی که گیرم بیاد فرار می کنم. نقشه کاملی به نظر می آمد.

بعد از اینکه به اندازه کافی بی حرکت ماندم، بالاخره حرکت کردم، اسب را پایین پله ها رها کرده و به آرامی بالا رفتم، سینه ام تنگ شده و راه نفسم بند آمده بود، از درهای باز خانه عبور کردم و پا به درون تاریکی خانه گذاشتم. آنجا به مراتب نفس گیر تر از بیرون بود. تالوئ سنگ های مرمر سفید و سیاه شطرنجی زیر پاهایم، در های بیشمار و فراوان و راه پله پیچ در پیچ.

راهروی بزرگی به سمت درب های غول پیکر شیشه ای آن سمت خانه امتداد یافته بود، و از بین آن ها نگاهم به باغ دیگری افتاد، باشکوه تر از باغی که بیرون از خانه دیده بودم. هیچ نشونه ای از سیاه چال یا صداهای فریاد و خواهش از اتاقای مخفی زیرین وجود نداشت!! هیچ صدایی به جز غرش ضعیفی که از اتاق نزدیکی به گوش می رسید، و انقدر عمیق بود که گلدان های زینتی مملو از دسته های گل های ادریسی که روی میز های پراکنده ای در سالن قرار داشتند را می لرزاند و به صدا در می آورد.

انگار ذهن مرا خوانده باشند و بخواهند پاسخ بدهند، یکی از درهای چوبی باز سمت چپ روی پاشنه چرخید و باز تر شد. فرمانی برای پیروی!!

چشم هایم را می مالیدم و دست هایم می لرزید. من می دانستم که پریان اشراف زمانی برای خود کاخ ها و معابدی در سراسر جهان ساخته اند. ساختمان هایی که نیاکان من بعد از جنگ از روی کینه نابودشان کرده بودند. اما من هرگز نمی دانستم که آن ها امروز چگونه زندگی می کنند یا چه ثروت و آراستگی و ظرافتی! هرگز فکرش را هم نمی کردم که این هیولاهای

وحشی ممکن است املاکی باشکوه تر از عمارت های انسان های فانی داشته باشند.

عصبی و هیجان زده وارد اتاق شدم.

یک میز طویل_دراز تر از هر چیزی که تو خونه اربابیمون داشتیم_ بیشتر فضای اتاق را اشغال کرده بود. و روی آن پر از غذا و شراب بود_پراز غذا!!! از بعضیاشون حلقه های بخار بلند می شد و دهنمو آب انداخته بود.

خوبیش به این بود که آنها آشنا بودند و از آن مدل غذاهای عجیب و غریب باب طبع پری ها نبودند: مرغ، نان، نخودفرنگی، ماهی، مارچوبه، گوشت بره،... این ها دقیقا مانند مهمانی های خانه های اربابی انسان ها بود.

و یک سورپرایز دیگر. هیولا صندلی اورسایزی که در رأس میز وجود داشت را با بالشتک های نرمی پوشانده بود.

همینطور در آستانه در مانده و خیره به غذایی بودم_کل اون غذاهای داغ و معرکه _ که نمی توانستم بخورم. آن اولین قانونی بود که وقتی بچه بودیم می آموختیم معمولا در آهنگ ها یا سرودها: اگر مجبور شدید مدتی را با یک پری بگذرانید، هرگز با مشروب آنها مست نکنید، و هرگز غذایشان را نخورید. مگر اینکه بخواهید از نظر ذهنی و روحی برده آن ها شوید و به زور به پریتمان برده شوید.

خب! قسمت دوم که همین الانشم اتفاق افتاده بود اما ممکنه برای فرار از قسمت اول هنوز شانس داشته باشم.

هیولا با صدای تلی روی صندلی نشست، و صدای غرغر چوب بلند شد و با درخشش نوری سفیدی، تبدیل به مردی با موهای طلایی شد.

گریه ام را سرکوب کردم و خودم را به نقوش دیوار، درست کنار در فشردم، برجستگی های ورودی در را حس کردم، تلاش کردم فاصله ایی که بین خودم تا فرار کردنم بود را بسنجم. هیولا یک مرد یا یک پری ناچیز نبود. او جزو پریان اشراف بود، یکی از آن نجیب زاده های فرمانروا: زیبا، مرگبار و بی رحم. او جوان بود _ یا حد اقل چیزی که من از چهره اش می فهمیدم جوون به نظر می رسید.

بینی، گونه ها و ابروهایش با ماسک بی نظیری که درون آن زمرد های سبز مانند حلقه های برگ قرار داشتند، پوشانده شده بود. بدون شک / اینم یکی از / اون رسم و رسومی پریان اشرافه!

تنها چیزی که معلوم بود، چشم هایش _ که دقیقاً مث زمانی بود که تو فرم هیولاش بود _ فک محکمش و دهانش بود، که این آخری الان از شدت فشار تبدیل به خط باریکی شده بود.

گفت:

"باید یه چیزی بخوری."

برخلاف ظرافت و زیبایی ماسکش، تونیک سبز تیره ای که پوشیده بود ساده بود، و تنها چیزی که روی آن بود بند چرمی حمایل شمشیرش بود که از میان سینه پهنش می گذشت. طرز لباس پوشیدنش بیشتر شبیه استایل

جنگی بود، هرچند که من ندیدم سلاحی همراه داشته باشد. نه فقط یکی از پریان اشراف بلکه یک جنگجو هم بود.

نمی خواستم به این فکر کنم که چه چیزی موجب شده است که او لباس جنگی بپوشد، سعی کردم نگاه دقیقم را از بندچرمی حمایلش که توسط جریان نور داخل شده از میان پنجره های پشت سرش، درخشش ضعیفی پیدا کرده بود منحرف کنم. من ماه ها بود که آسمانی این چنین صاف و بی ابر ندیده بودم.

او کوزه کریستالی طرح دار و بی نظیری را برداشت و لیوانش را پراز شراب کرد، سپس آن را تا انتها نوشید. جوری که انگار بشدت به آن نیاز داشت.

آهسته به سمت در پیش می رفتم، قلبم انقدر سریع می تپید که فکر می کردم هر لحظه ممکن است بالا بیاورم. سرمای خنک لولای در انگشتانم را گزید. اگر زود می جنبیدم، می توانستم از خانه خارج شوم و آنوقت طی چند ثانیه خودم را با حداکثر سرعت به دروازه می رساندم. بدون شک او سریعتر بود_اما اگه چند تا از اون تیکه های جیگر اثاثیه تو سالنشو سر راهش پرت کنم سرعتشو کم می کنم_اینطوری. هرچند گوش هایش_با اون هلال های نوک تیز حساسش_ می توانست کوچیکترین صدایی از هر حرکت مرا روی هوا بشنود.

بالاخره موفق شدم که بپرسم:

"تو کی هستی؟"

موهای طلایی رنگ روشنش بسیار شبیه به رنگ پوستش در فرم هیولایش بود، آن پنجه های غول پیکر بدون شک زیر پوستش پنهان شده بودند.

با خشونت گفت:

"بشین."

یک دستش را باز کرد و طوری که انگار میخواهد میز را در بر بگیرد به آن اشاره کرد:

"بخور"

دوباره و دوباره به سرود های داخل ذهنم فکر کردم. ارزشش را نداشت، فرونشاندن گرسنگی حریصانه ام قطعا ارزش نداشت که ریسک برده ذهنی و روحی شدن را به جان بخرم.

آهسته غرید:

"یا اینکه ترجیح میدی از حال بری."

توهین او را نادیده گرفتم و توانستم بگویم:

"اینا برای انسانا خطر داره."

او با عصبانیت خنده اش را بیرون داد_که وحشی تر از هر چیزی به نظر میرسید:

"این غذا هیچ مشکلی نداره و میتونی بخوریش، آدمیزاد."

آن چشمان سبز عجیب، میخ من شده بود، انگار که داشت هر کدام از ماهیچه های بدنم را که برای فرار آماده بودند را کشف و بررسی می کرد. دندان هایش برقی زد و اضافه کرد:

"برو. اگه می خوای. من زندان بان تو نیستم، دروازه هام بازن، تو میتونی هر جا تو پریتهای که خواستی زندگی کنی."

و خب شکی نبود که بعدش توسط یکی از آن پری های پست و حقیر شکنجه یا خورده می شدم. اما با همه اینکه هر اینچ از آن خانه، متمدنانه و تمیز و زیبا بود، من باید می رفتم، باید برمیگشتم.

قولی که به مادرم داده بودم_ که مانند خودش مغرورانه و سرد بود_ تمام چیزی بود که داشتم. هیچ قدمی به سمت غذا برنداشتم.

همراه با غرشی گفت:

"خب باشه."

و شروع به پذیرایی از خودش کرد.

از آنجایی که کسی با گام های بلند از کنارم رد شد و به سمت رأس میز حرکت کرد، دیگر مجبور نبودم که با عواقب رد کردن دوباره درخواست او برای خوردن غذا روبرو شوم.

غریبه گفت:

"خب؟"

یک فری دیگر بود: موهای قرمزی داشت و تونیک زیبایی به رنگ نقره ای مات پوشیده بود. او اندکی سرش را به سمت مرد نشسته خم کرد و سپس دست به سینه ایستاد. به هرنحوی که بود او هنوز مرا که خودم را به دیوار فشار می دادم ندیده بود.

اسیرکننده ام سرش را کج کرد، حرکتی که بیشتر حیوانی بود تا انسانی:

"خب، چی؟"

"پس آندراس مرده؟"

اسیرکننده ام_یا ناجیم_هر چه که بود، سرش را تکان داد، و به آرامی گفت:

"متاسفم"

غریبه به دنبال جواب بود، و همانطور که بازوان عضلانش را محکم می فشرد بند انگشتانش سفید شده بود:

"چطوری؟"

"تیر تیس"

مصاحب موقرمزش هیسی کشید.

"فراخوانیای پیمان نامه منو کشوند سمت سرزمین فانی، منم به اون پناه دادم. یه دختر، یه دختر فانی در واقع اندراس رو کشته"

جمله اش سوالی نبود، بیشتر شبیه ردیف کردن یه مشت کلمه زهردار پشت سر همه!

او از انتهای میز به جایی که صندلی خالیم قرار داشت نگاهی انداخت:

"و احضاریه ها دختری که مسئولش بودو پیدا کردن"

مردی که ماسک طلایی داشت، لبخند طعنه آمیز آهسته ای کرد و به من اشاره کرد:

"جادوی پیمان نامه منو صاف جلوی در خونشون برد."

غریبه با وقار و به نرمی چرخید. ماسک او برنزه بود و به تقلید از سیمای روباه ساخته شده بود، و نیمی از صورتش را پنهان کرده بود_روی صورتش که به نظر شرور می آمد، جای زخمی از ابرو تا فکش وجود داشت. ماسک، چشمی را که از دست داده بود پنهان نکرده بود_یا بهتره بگم یه گوی طلایی حکاکی شده که جای چشمش قرار داشت و طوری حرکت می کرد انگار میتونه ازش استفاده کنه. و بعد روی من ثابت شد.

حتی از آن طرف اتاق هم می توانستم چشم گشاد شده حناییش را ببینم. او یک بار بو کشید و خرخر کرد، لب هایش کمی به پیچید که باعث شد دندان های یک دست سفیدش نمایان شود، سپس به سمت پری دیگر چرخید، و به آرامی گفت:

"شوخی می کنی؟ اون چیز لاغر و استخوانی آندراس رو زده زمین اونم فقط با یه دونه تیر تیس؟"

حرومزاده، یه حرومزاده واقعی. حیف که تیر تیس رو اینجا همرام نداشتم،
اونوقت میتونستم بکشمش.

مرد موطلائی محکم گفت:

"خودش به این قضیه اعتراف کرد."

انگشتش را روی لبه جام می کشید.

یک پنجه بلند و مرگبار بیرون خزید و با ناخن هایش فلز را خراش داد. من
در تلاش بودم که تنفسم را ثابت نگه دارم. مخصوصاً زمانی که اضافه کرد:

"تلاش نکرد منکر این قضیه بشه"

پری دارای ماسک روباه، به میز لم داد، و نور خورشید موهای بلند آتشینش
را در دام خود انداخت. من میتوانستم بفهمم که او بخاطر زخم ناخوشایند و
چشم کور شده اش ماسک می زند، اما آن دیگری به نظر خوب می رسید و
دلیل او را نمی فهمیدم. شاید آن را بخاطر اتحاد و یک دست شدن می زد.
شاید همین دلیل، آن رسم مزخرف را توجیه می کرد.

مرد مو قرمز برآشفست:

"خب، الان ما یه همچین بدبختی ای داریم، به لطف دل رحمی بیخودت، و
تو همه چیو خراب کردی____"

یک قدم به سمت جلو برداشتم_ فقط یک قدم. مطمئن نبودم که قصد گفتن
چه چیزی را داشتم، اما اینکه آن ها آنطور صحبت می کردند... من دهانم را
بسته نگه داشته بودم اما دیگر کافی بود.

مرد موقرمرز گفت:

"وقتی دوستمو میکشتی لذت میبردی ادمیزاد؟ اصن شد که دودل بشی؟ یا نفرتی که تو قلبت بود طوری افسارتو دست گرفته بود که نتونستی ازش بگذری؟ حتما برا فانی کوچولویی مٹ تو خیلی راضی کننده بوده که اونو بزنی زمین.

مرد موطلاایی چیزی نگفت، اما فکش منقبض شد. همانطور که آن ها مرا زیر نظر گرفته بودند من دنبال چاقویی می گشتم که آنجا نبود.

مرد ماسک-روباهی ادامه داد:

"در هر صورت"

و دوباره با پوزخندی به سمت مصاحبش برگشت. احتمالا اگر با سلاحی هم به او حمله می کردم می خندید:

"شاید راهی باشه که.."

اسیرکننده ام به آرامی گفت:

"لوسین"

نامی که با غرش اندکی منعکس شد:

"درست رفتار کن"

لوسین خشک شد، اما از لبه میز پایین آمد و رو به من تعظیم کاملی کرد:

"عذرخواهی منو بپذیرید، لیدی"

خب دوباره یه سوژه دگ واسه مسخره کردن من پیدا کرد!

"من لوسینم. فرستاده و ملازم پادشاه."

او با حرکات نمایشی به سمت من اشاره می کرد:

"چشمای شما مث ستاره هاس، و موهاتون درست عین طلای صیقل داده شده براقه!"

او سرش را کج کرد_منتظر بود تا اسممو بگم. اما من هیچی درباره اسمم، خانوادم یا جایی که ازش اومدم بهش نمی گفتم_

کسی که اینجا رییس بود یعنی همان هیولا گفت:

"اسمش فیریه"

او اسمم را باید زمانی که در کلبه بودیم یاد گرفته باشد. چشم های درخشانش دوباره با چشم های من تلاقی کرد و سپس به طور ناگهانی نگاهش را برید و به در دوخت:

"آلیس تو رو به اتاقت می بره، تو میتونی از حمام و لباسای نو استفاده کنی."

نمی توانستم بفهمم که آن یک توهین بود یا نه. قدرت غیرقابل کنترلی در آرنج دستم حس کردم و جا خوردم. یک زن گوشتالوی تپل با موهای قهوه ای با ماسک ساده ی برنجی پرنده ای شکلش بازویم را به زور می کشید و سرش را به سمت دری که پشت سرما باز بود خم کرده بود. پیش بند سفیدی که روی لباس ساده قهوه ایش بسته بود چروک شده بود_یک خدمتکار. پس این ماسک ها باید یه جور مد یا گرایش باشند.

اگر آن ها تا اینحد به لباس هایشان اهمیت می دادند، حتی به لباس هایی که خدمه شان می پوشند صرف نظر از لباس های جنگی اربابشان! ممکن است آنقدر احمق و فرومایه باشند که بخواهند اینگونه فریبم دهند. هرچه که باشد آنها هنوز هم پریان اشراف هستند!

من مجبور بودم هوشیار و آرام و در انتظار فرصت مناسب بمانم تا زمانی که بتوانم فرار کنم. در نتیجه اجازه دادم آلیس مرا ببرد. به سمت /تاقم_ نه سلول و/ این خودش یه تسکین کوچیک بود.

قبل از اینکه صدای غرش لوسین بلند شود موفق شدم چند قدم بردارم: "این همون پیمانیه که کالدرون قصد داشت با ما ببندد؟ که اون آندرس رو بزنه زمین؟ ما هیچوقت نباید اونو میفرستیم اون بیرون_ هیچکدومشون نباید اونجا باشن."

غرغره های خشمگینش هر لحظه تلخ تر می شد تا تهدید وارانیه. او هم می توانست تغییر شکل دهد؟

"شاید باید دیگه موضعمونو مشخص کنیم. وقتش رسیده به قدر کافی حرفامونو بزنیم. دختره رو یه جایی ول کن، بکشش، مهم نیس، او اینجا هیچی به جز بار اضافه نیس. اون ترجیح میده یه چاقو تو پشتت فرو کنه تا اینکه باهات حرف بزنه، یا هرکدوم ازما."

مرد دیگر گفت:

"نه، نه تا زمانی که می دونیم که قطعا هیچ راهی وجود نداره که بخوایم حرکتی بزنیم. و درباره دختره، اون میمونه. ضرری نداره برامون. خب بحث تمومه. زندگیش تو اون بیغوله ای که بود به اندازه کافی جهنم بود."

گونه هایم داغ شد، و در حالیکه نفس حبس شده ام را آزاد می کردم از نگاه کردن به آلیس که حس می کردم چشم هایش روی من لغزیده است، خودداری می کردم.

بیغوله _اره درسته، اگه بخوایم کلبه روستاییمونو با اینجا مقایسه کنیم قطعا کلمه درستی براش بود.

لوسین گفت:

"پس کارت سخت شد، پیرپسر، شک ندارم زندگی اون دختر جایگزین خوبی برای آندراسه، شاید اون حتی بتونه با بقیه توی مرز تمرین کنه!"

غرشی از روی ناراحتی و خشم در هوا طنین انداز شد.

قبل از اینکه بتوانم چیز بیشتری بشنوم، تالارهای درخشان و بی عیب و نقص مرا در خود فرو بردند.

آلیس مرا از راهروهای طلایی و نقره ای عبور داد تا اینکه به اتاق خواب مجللی در طبقه دوم رسیدیم.

با کمال میل حاضرم اعتراف کنم که وقتی آلیس و دو خدمت کار دیگر_ماسک زده_ مرا حمام کردند، موهایم را کوتاه کردند و صورتم را اصلاح کردند_یه جوری که حس کردم شبیه مرغی شدم که آماده شده برا شام_هم، چندان تلاشی برای مقاومت نکردم. تنها چیزی که می دانستم این بود که ممکن بود برای وعده غذایی بعدیشان خیلی خوب و آماده باشم!!

تنها چیزی که مانع این می شد که از فکر کردن به همچنین چیزهایی حالم بد نشود، قول پری اشراف زاده بود که گفته بود به جای مردن می توانی بقیه عمرت را در پریتیان زندگی کنی.

با اینکه آنها کاملاً شبیه انسان ها بودند_به جز گوش هایشان_ من هنوز نمی دانستم آن ها خدمتکاران خود را چی صدا می زنند. و جرأت هم نداشتم بپرسم، یا با آن ها صحبت کنم ، نه زمانی که مرا گرفته بودند یا انقدر به من نزدیک بودند که روی تنها چیزی که می توانستم تمرکز کنم لرزیدن از شدت ترس بود!

بازهم نگاهی به لباس مخمل فیروزه ای که آلیس آن را روی تخت گذاشته بود انداختم، و الان داشت پیراهن سفید را به سختی دور من می پیچاند، خودم را روی صندلی انداختم و التماس کردم که لباس هایم قبلیم را به من برگرداند. اما او رد کرد، و وقتی باز التماس کردم و تمام تلاشم را کردم که صدایم رقت انگیز و غمگین به نظر بیاید او با عصبانیت اتاق را ترک کرد.

من سالها بود که پیراهن نیپوشیده بودم. و قصد هم نداشتم که الان این کار را بکنم آن هم زمانی که اولویت اول من فرار از اینجا بود. من نمی توانستم با یک لباس بلند، آزادانه حرکت کنم.

داخل ردایم گیر افتاده بودم، دقایقی همان جا نشستم، چهچهه پرندگان باغ که از آن طرف پنجره به گوش می رسیده تنها صدای موجود بود. نه صدای فریاد، نه صدای جرینگ جرینگ سلاح ها، و نه نشانه ای از سلاخی یا شکنجه. اتاق، بزرگتر از کل کلبه ما بود. دیوار هایش به رنگ سبز کمرنگ بودند، نقش و نگار هایی از طلا روی آن طراحی شده بود و گچ بری هایی که آن ها نیز طلایی بودند.

و خب می شد به این فکر کرد که یکم شلخته چیده شده ، زیرا اثاث و فرش های عاجی رنگ به آن جا نمی آمد. تخت غول پیکر رنگ نزدیکی به طرح اتاق داشت، و پرده هایی که از تخته بالای تخت آویزان بودند توسط نسیم ملایمی که از پنجره های باز به داخل می وزید، تکان میخوردند.

پیراهن بلند من یکی از بهترین پارچه های ابریشمی را داشت که لبه هایش سوزن دوزی شده بود. لباس به قدری ساده و ظریف بود که انگشتم را ناخوداگاه روی یقه آن کشیدم.

داستان های کمی که شنیده بودم، اشتباه بودند _ یا شایدم پونصد سال جدایی باعث سردرگمی مردم و گفتن همچین داستانایی شده _ بله، من هنوز یک طعمه محسوب می شدم و کسی بودم که از زمان تولدم در مقایسه با آن ها ضعیف و بی مصرف بودم، اما اینجا واقعا... زیبا بود، آرام بود.

مگر اینکه تمامی اینها یک توهم و آن روزنه موجود در پیمان نامه یک دروغ بوده باشد_یه حقه برا/اینکه قبل/اینکه دخلمو بیارن آرومم کنن. پریان اشراف دوست داشتند که با غذایشان بازی کنند.

در غرغری کرد، و آلیس به اتاق برگشت_با یه دسته لباس تو دستاش.

او یک پیراهن خاکستری کوتاه خیس را بلند کرد و گفت:

"می خوای اینو بپوشی؟"

با دهان باز به سوراخ های روی آستین ها و پهلوهایی لباس خیره شدم:

"به محض اینکه زنای رختشور اینو انداختن تو آب جرواجر شد."

او تکه های قهوه ای رنگی را بالا گرفت:

"بیا اینم بقایای شلوارت."

با همه وجود تلاش کردم جلوی نفرین ها و فوش هایی که درونم شکل می گرفت را بگیرم. او ممکن است یک خدمتکار باشد، اما او هم خیلی راحت می توانست مرا بکشد. او از من خواست:

"می خوای الان بپوشی لباستو؟"

می دانستم که باید موافقت کرده و از جایم بلند شوم، اما بیشتر در صندلیم فرو رفتم، او هم بعد از نگاه طولانی به من اتاق را ترک کرد.

آلیس کمی بعد با تونیک و شلوار رنگی که کاملاً مناسب من بودند بازگشت.

شاید عجیب به نظر بیاید اما من نه زمانی که بلوز سفید را می پوشیدم و نه زمانی که مشغول بستن دکمه های تونیک آبی تیره ام بودم و دست هایم را بر روی نخ های طلایی و زبر روی سوزن دوزی های یقه آن می کشیدم، شکایتی نکردم. و خب قطعاً لباس گرانی بود. بازم اون بخش بدرد نخور مغزم افسار عقلمو دست گرف و اعتراف کرد که اون لباسا دوست داشتنیو عجیب و رنگی رنگین.

من چیزهای قبل از سقوط پدر را چندان به یاد نمی آوردم، زیرا در آن زمان بچه کوچکی بیش نبودم. او به خوبی با من مدارا می کرد و اجازه می داد در اتاق کارش ول بچرخم، گاهی اوقات درباره کالاهای مختلف و ارزش آن ها برایم توضیح می داد، جزییاتی که هر کدام از آنها را مدت ها پیش فراموش کرده بودم.

زمان هایی را که در دفاتر کاری او می گذراندم. جایی که همیشه پراز بوی ادویه جات خارجی و موسیقی زبان های بیگانه بود. اکثر خاطرات خوشم را می ساخت. نیازی نبود که ارزش وسایل این اتاق را بدانم تا بفهمم که پرده های زمردین یک دست ابریشم. با مخمل طلایی. می توانست برای بقیه عمرمان ما را تأمین کند.

ترس با گام های سریعش در طول ستون فقراتم حرکت و به پایین رخنه کرد. چند روز از زمانی که خانه را ترک بودم می گذشت، و احتمالاً چیز زیادی از گوشت گوزن باقی نمانده بود.

آلیس مرا به سمت یک صندلی با پشتی کوتاه که روبروی شومینه ای خاموش قرار داشت هدایت کرد، و من هم زمانی که او شانه را داخل موهایم به حرکت درآورد و مشغول بافتن شد مقاومتی نکردم. انگشتانش با لذت روی جمجمه ام قرار گرفته بود:

"دختر تو همش پوست و استخوانی."

تلاش کردم تندی را از لحنم دور کنم:

"زمستون اینکارو با مورتال(فانی) های بدبخت، بیچاره می کنه."

او با عصبانیت خنده اش را بیرون داد:

"اگه عاقل باشی، دهن تو بسته نگه می داری و گوشاتوباز. این خیلی برات بهتره تا اینکه بخوای درباره چیزایی که نباید، حرف بزنی. و حسابی هوشیار و گوش بزنگ باش، اینجا حتی احساساتم سعی می کنن بهت خیانت کنن."

سعی کردم در برابر هشدارش که شنیده بودم جا نخورم. آلیس ادامه داد:

"احتمالا یه سریا به خاطر آندراس ناراحت می شن. با اینحال اگه از من بپرسی میگم آندراس نگهبان خوبی بود ولی اون احتمالا می دونسته که اونور دیوار با چی روبرو می شه، می دونست که ممکنه تو دردسر بیفته. و بقیه درباره چیزایی که تو پیمان نامه اومده میدونن، حتی اگه خوش نداشته باشن که تو اینجا باشی، که به لطف اربابمون هستی. پس آسته برو آسته بیا و سرت تو کار خودت باشه، اینجوری کسی نه اذیت می کنه نه کاری به کارت داره. گرچه لوسین، اون قطعا کسی که بهش بپره رو ول نمی کنه، البته اگه شجاعتشو داری که بخوای بهش بپری!"

نه نداشتم، و وقتی خواستم از او بپرسم که از چه کسانی باید دوری کنم،
کارش با موهایم تمام شد و در را به سمت راهرو گشود.